

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

神
の
名
に
お
い
て

神職

سرشناسه:

عنوان و نام پدیدآور:

مشخصات نشر:

شابک:

موضوع:

موضوع:

یادداشت:

رده بندی کنگره:

رده بندی دیویی:

شماره کتابشناسی ملی:

یامین پور، وحید، ۱۳۵۹ -

کاهن معبد جینجا/ وحید یامین پور.

تهران: مؤسسه انتشارات امیرکبیر، ۱۳۹۹.

۹۷۸-۹۶۴-۳۵۳-۵۳۱-۵

سفرنامه -- قرن ۱۴

ژاپن

چاپ بیست و نهم؛ ۱۴۵۳

PIR۷۳۸۵

۸۴۸/۸۵۳

۶۸۴۵۶۷۵

کاھن معبد جنتجا

داستان سفر ژاپن
وحید یامین پور



کاهن معبد جینجا

داستان سفر ژاپن

وحید یامین پور

چاپ بیست و نهم ۱۴۰۳ ۱۰۰۰ نسخه

طراحی جلد: مسعود چترروز چاپ و صحافی: باقری

دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی،

تقاطع خیابان سعدی، پلاک ۲

شماره تماس: ۰۲۱۳۳۹۰۰۷۵۱-۲

کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

فروش اینترنتی: amirkabirpub.ir

اینستاگرام، تلگرام و توییتر: @amirkabirpubco



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
همه حقوق محفوظ است.



- ۷ چه کسی میخ اول را کوبید؟! ☺
- ۳۵ عطر جلبک، بوی ماهی! ☺
- ۴۷ با من تکرار کن: «پیس!» ☺
- ۱۱۳ بستنی فیفی در جزیره مرموز ☺
- ۱۳۳ توکیو قلین ندارد! ☺
- ۱۹۷ اهل «کام» و تاز را در کوی رندی راه نیست! ☺

چه کسی میخ اول را کوبید؟!

ژاپن ناشناخته و جادویی، قرن‌هاست به اصالت و افتخار شهره است، به خون سرخی که از تیغ شرافت سامورایی مغرور می‌چکد و به گل‌های فریبنده نقش‌بسته بر کیمونو که تن تسلیم و نجیب زنانش را می‌پوشاند و به قلب‌های مطیعی که بر خدایگان و وطن سجده می‌تند و به چشمان کشیده‌ظریفی که نمی‌توان به عمق آن راه پیدا کرد و به سکون و آرامشی که در نوشیدن چای سبز لانه کرده است.

ژاپن گاه خشمگین و خون‌ریز، گاه آرام و خندان، گاه سرد چون زمهریر قلّه فوجی و گاه گرم و شاعرانه چنان که لافکادیو هرن آن را ستود: «می‌دانی قلب ژاپن چیست؟ شکوفه گیلاسی کوهی که عطرش را در آفتاب صبح می‌گستراند.»

اصالت، شرف و افتخار؛ قرن‌ها چون جواهری با شمشیر جنگجویان در جان معابد جینجا محافظت شد. درست همان زمان که بالزاک در بابا باگوریو بر شرف و اصالت فرانسوی‌اش گریست و تولستوی در مرگ ایوان ایلیچ ارزش‌های روسی‌اش را به خاک سپرد، ژاپن اما در شعر شاعران شیفته آفتاب، رؤیای رومانیتیک مردان سبتر سنگی با دشته‌ای در پهلوی زنان نازک‌تراش خاموش با بادبزی پرنقش و نگار باقی بود؛ حتی پس از گشوده شدن دروازه جهنم غرب بر روی این باغ اصیل شرقی که آغاز «تغییر» بود، تغییر تدریجی زمین و زمان، انسان و سیاره، آن چنان که نیکوس کاژانتزاکیس مرثیه‌اش را بر این تغییر خوانده و بر آن گریسته: «همراه با مسیحیت‌شان، اروپاییان تفنگ و سفلیس و توتون و تجارت برده‌شان را نیز بدین سرزمین بکربردند. تمدن

غربی ریشه‌های خود، بازرگانان بی‌انصاف، دزدان دریایی فرنگ، ربایندگان زنان، دائم‌الخمرها، راهمه‌جاگسترد.»

قرن‌ها بعد، من در جستجوی شرف و اصالت اسطوره‌ای سرزمین آفتاب تابان، از ایران، از قلب کهن سرزمین عرفان، هنر و ادب راه سپرده‌ام؛ با این آرزوی پنهان‌شده در تودرتوی خاطراتم که هرچه به شرق بروی، اشعهٔ درخشان‌تری از خورشید بر جانت خواهد نشست.

ژاپن هیچ همسایه‌ای ندارد. تنها وقدکمان^۱ بر کرانهٔ اقیانوس آرام نشسته رو به خورشید. زندگی در یک جزیره رؤیای هیجان‌انگیزی است؛ ولی ژاپن یک جزیره نیست، بلکه نزدیک به هفت‌هزار جزیره است.^۲ این یعنی می‌توانید هفت‌هزار برابر هیجان‌زده باشید و هفت‌هزار برابر تنها. خاص بودن ژاپنی‌ها شاید به خاطر همین تنهایی و بی‌همسایگی و تاریخ جزیره‌ای آنهاست. اگر بگویید این جمله قضاوت زود هنگامی است، خواهم گفت به‌گمان من خاص بودن ژاپن و ژاپنی یک قضاوت جهانی پذیرفته‌شده است. مردمانی خویشتن‌دار و کم‌حرف که سر در کار خودشان دارند و درک پیچیدگی آنچه در ذهن و جان آنها می‌گذرد کار ساده‌ای نیست.

از آنها بی‌هیچ‌هستم که بین سفر رفتن و خواندن کتابی دربارهٔ سفر، قطعاً اولی را انتخاب می‌کنند. به‌گمان من بهترین چیزی که می‌تواند چرخهٔ گیج‌کننده و فرسایشی کار، زندگی؛ کار... را بشکافد و اوضاع را کمی روبه‌راه کند، سفر است. اگر سفر را در چرخه بگنجانی، همه چیز درست درمی‌آید: کار، زندگی، سفر؛ کار...، خاصه اینکه سفر را، اگر موجودی جیب‌هایت اجازه بدهد، نمی‌شود گذاشت برای بعد. به اعتقاد من داشتن یک روز خوب در بیست سالگی، بهتر از داشتن صد روز خوب

۱. مجمع‌الجزایر ژاپن به صورت یک کمان رو به اقیانوس آرام شرقی دارد.

۲. مجموع خشکی‌های این چند هزار جزیره، کمتر از یک چهارم ایران وسعت دارد و بیش از یک‌ونیم برابر ایران جمعیت در خود جای داده است. همان وسعت کم، با کوه‌های آتشفشانی به پهنهٔ آبی دریاها میخ‌شده، میخ‌هایی که در سال تا هزاروپانصد بار می‌لرزند و زلزله و سونامی راه می‌اندازند.

❁ چه کسی میخ اول را کوبید؟! ❁ ۹

در پنجاه سالگی است؛ به همین خاطر به شخصه حاضرم ده سال از دههٔ پنجم زندگی‌ام را با دو سال از دههٔ دومش تاخت بزنم، یک چیزی هم سر بدهم، مثل پول که حالا کمی دارم و آن موقع اصلاً نداشتم که به سفر فکر کنم، ولی دریغا که:

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل
باری به غلط صرف شد ایام شبابت^۱

تقویم شمسی روی میز خبر از سفر قریب الوقوعی می‌دهد که قرار است روز پنجشنبه، چهاردهم مردادماه سال ۱۳۹۵، به مقصد سرزمین آفتاب تابان آغاز شود و من در این نیمه شب تابستانی کمی بی خواب هم شده‌ام! بی خوابی البته برای آدمی مثل من اتفاقی کاملاً عادی و تکراری است. بی خوابی به بهانه‌هایی دم‌دستی رخ می‌دهد؛ از همه مهم‌تر برای رؤیابافی و کشف جهان‌های موازی!



چشم بادامی‌ها، اوشین، هانیکو، تلفن پاناسونیک، شکوفه‌های گیلاس، سنجاب‌های پرنده، ربات‌های انسان‌نما، هوندا ۱۲۵، سوشی، ای کیوسان و از همه مهم‌تر سوباسا اوزارا، همه در ذهنم رژه می‌روند. از اینکه هنوز قدمی برنداشته‌ام اما بوی زهم ماهی خام توی دماغم پیچیده خنده‌ام می‌گیرد.

ژاپن جایی است که از کودکی بسیار به آن فکر کرده‌ام. ژاپنی‌ها آدم‌های جالبی باید باشند و ژاپن سرزمینی تماشایی. جایی آن‌سوی دنیا که اغلب، معلم‌های زحمت‌کش مان آن‌گاه که از دست درس‌نخواندن‌های مان کُفری می‌شدند، آن را مثل یک پُتک برفرق مان می‌کوبیدند. حالا هم که

۱. غزلیات حافظ؛ غزل شماره ۱۵.

برای روشنفکران و توسعه‌گرایان ورد زبان است و ذکر جان. شبی که چمدانم را بستم تا راهی این سفر تازه بشوم، اشتیاق غربیی برای دیدن آخر دنیا در دلم پیدا شده بود. اگر از به کار بردن تعبیر «آخر دنیا» خنده‌تان گرفته، باید بگویم شما احتمالاً جزو آن دسته از آدم‌هایی هستید که در درس جغرافیا نمره خوبی نگرفته‌اید. ژاپن واقعاً آخر دنیا است؛ یعنی جایی که وقتی زمین صاف بوده، لبه پرتگاهِ عدم قرار داشت، بعداً که گرد شده هم به نظر من همچنان آخر دنیا است. صرف نظر از اینکه من هنوز به طور کامل متقاعد نشده‌ام که زمین واقعاً گرد باشد!

ژاپن آخرین خشکی متصل به یک اقیانوس بی‌کران است که در خیال‌بافی‌های دوران کودکی من به هیچ ساحلی نمی‌رسید. سرزمینی جادویی با مردانی که وسط سرشان را می‌تراشیدند و موهای پشت سرشان را می‌بستند و با شلوارهای عجیب و غریب‌شان گشادگشاد راه می‌رفتند.



سفر ما در قالب گروهی چندنفره از آدم‌هایی صورت می‌پذیرد که دست کم از نظر ظاهر سنخیت چندانی باهم ندارند و از خُلق و خو و باورهای حقیقی و ذاتی هم چیزی نمی‌دانند. در این فکر بودم که فردا و فرداهای پس از آغاز سفر تا پایان و بازگشت به خانه، چه اتفاق یا اتفاقاتی رخ می‌دهد و با خودمان چه توشه‌ای می‌بریم و از رنج سفر و دوری از خانه و خانواده و مصاحبت با مردمان سرزمینی ناآشنا در خاور دور، تحفه چه می‌آوریم؟ با هم سفرهای دیده‌ونادیده ژلفی گره می‌زنیم و مشقِ رفاقت و تجربه و پختگی می‌کنیم، یا آمدو شدمان از آن دست سفرهای شاید در باطن ناخوشایندی می‌شود که تنها به حضور فیزیکی در کنار یکدیگر اکتفا می‌کنیم و می‌رویم که فقط رفته باشیم؟

راستش من بیشتر اهل تماشا هستم تا اهل گفت‌وگو؛ سفر یعنی فرصت

تماشا و فرصت تماشا یعنی همان لحظه زندگی. حتی اگر بخواهم دقیق‌تر بگویم هرچند از تماشای دسته‌جمعی چیزی لذت می‌برم، ولی چندان حوصله معاشرت با آدم‌های مختلف را ندارم؛ یعنی زیاد حرف زدن به‌طورکلی و فارغ از اینکه درباره چه موضوعی باشد، حوصله‌ام را سر می‌برد. حتی اگر سربحثی را بازکنند، همان اول کار باید حدس بزنم که این بحث چقدر طول می‌کشد و کوتاه‌ترین راه برای پایان دادن به آن چیست؛ به همین دلیل برخلاف تصویری که دیگران از من دارند، غالباً با مواضع طرف مقابلم موافقت می‌کنم تا از خیر توضیح دادن و استدلال‌های اضافه بگذرد. هرچند مدت‌ها بعد از به کار بردن این ترفند متوجه شدم همین موافقت دلیل موجهی برای طرف مقابل است تا احساس کند می‌تواند با خیال راحت حرف‌هایش را ادامه بدهد! شاید همین کافی باشد تا قضاوت کنید آدم درون‌گرایی هستم؛ با این برچسب مخالفتی ندارم، اما به موازات از دست رفتن جوانی، خودم را چاه‌کنی می‌بینم که هرچه بیشتر زمین وجودش را می‌شکافد و بیشتر فرو می‌رود، به آنها که بالای سر چاه به جست‌وخیز مشغولند، کمتر صدایش می‌رسد.



ما را موزه صلح هیروشیما^۱ به ژاپن دعوت کرده که زیرمجموعه یک سازمان مردم‌نهاد^۲ به نام «موزه جهانی صلح» است. در زمان سفر ما تقریباً پنجاه موزه صلح در جاهای مختلف دنیا وجود دارد که یکی‌شان هم در تهران و همین پارک شهر خودمان است. موزه صلح هیروشیما هر سال در سالگرد بمباران اتمی هیروشیما و ناکازاکی توسط آمریکا، مراسمی برگزار می‌کند که افراد مختلفی از همه کشورهای جهان برای شرکت در آن

1. 広島市: Hiroshima-shi

2. NGO



دعوت می‌شوند. من متوجه شده‌ام برگزاری این مراسم برای ژاپن اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد و شاید به نوعی یکی از مهم‌ترین رخدادهای سیاسی و اجتماعی ژاپن به حساب بیاید. همین‌که ژاپنی‌های مقتصد حاضرند پول زیادی را خرج دعوت از مهمان‌هایی از سراسر جهان کنند، نشان می‌دهد که موضوع برایشان مهم است.

به واسطه فعالیت‌های موزه صلح تهران، در هر دوره افرادی از ایران به ژاپن اعزام می‌شوند تا در این مراسم و چند جشنواره هنری و سینمایی حاشیه آن حضور داشته باشند. هیئت اعزامی از ایران هم در نوع خودش جالب است؛ ترکیبی از چند جانباز جنگ تحمیلی و چند سینماگر، نویسنده و فعال فرهنگی، آدم‌هایی با نگاه‌ها و سلاقی مختلف.

موزه صلح تهران هیئت‌مدیره‌ای دارد که در تناقض شکلی آشکار و در عین حال زیبایی، همه اعضایش از جانبازان جنگ تحمیلی هستند: نمادهای مفهومی جنگ، در برابر نمادی مجازی و قراردادی از صلح! حبیب احمدزاده، فعال فرهنگی و هنرمند شناخته شده جانباز، عضو هیئت‌مدیره این موزه است و هرساله هنرمندان، نویسندگان و اعضای فرهنگی هیئت اعزامی به ژاپن را خودش انتخاب می‌کند. این بار قرعه به نام ما افتاده بود: من، پرویز پرستویی، مازیار میری، عبدالحسن برزیده، پژمان لشکری‌پور (فیلم‌ساز)، محسن یزدی (مستندساز)، علی‌اکبر سیاح‌طاهری (که بعداً درباره‌اش بیشتر توضیح خواهم داد) و دکتر فضل‌الله موسوی (حقوق‌دان). سه جانباز عزیز جنگ تحمیلی هم همراه بودند که هر سه از شهرستان‌های جنوبی آمده بودند؛ کمی خجالتی و کم حرف و البته خوش‌برخورد و مهربان. بیشتر، سه نفری باهم اختلاط می‌کردند.

قرار اول مان پنجشنبه چهاردهم مرداد سال ۱۳۹۵ در فرودگاه بین‌المللی

۱. حبیب احمدزاده، نویسنده و فیلم‌ساز. رمان‌های «شترنجن با ماشین قیامت» و «داستان‌های شهر جنگی» و فیلم‌نامه «اتوبوس شب» و «گفت‌وگو با سایه» از آثار اوست.

امام خمینی رحمۃ اللہ علیہ است. من و حبیب و بعضی از جانبازان گروه از موزه صلح به فرودگاه می‌رویم و بقیه آنجا به ما اضافه می‌شوند. حبیب مثل همیشه ته‌ریش نامرتبی گذاشته که به موهای پریشانش می‌آید. او هیچ‌وقت سرووضعش را آنکادر نمی‌کند؛ طوری که احساس می‌کنی همیشه خدا عجله دارد تا کاری را به سرانجام برساند. راستش به‌گمان من درک‌دار بودن برای او تناقض بزرگی است. حالا او به‌شکل مسئولانه‌ای پیگیر امور سفر است. داشتن یک هم‌سفر مسئول واقعاً شانس بزرگی است. می‌توانید مطمئن باشید جا نمی‌مانید، به‌موقع غذا می‌خورید و جای راحتی گیرتان می‌آید.

از جمعِ ثُغره حاضر در سالن ترانزیت فرودگاه، من فقط حبیب احمدزاده و محسن یزدی را از نزدیک می‌شناسم. حبیب آدم صاف و روراستی است که دستِ کم از نظر من گاهی در قبال حوادث یا موضوع‌های مختلف، مواضع بی‌رحمانه‌ای دارد. این را هم می‌دانم که حبیب بیشتر از اینکه در ارتباطاتِ میان‌فردی تبحر داشته باشد، اعتماد به نفس دارد، مخصوصاً وقتی چشم‌هایش را به افق می‌دوزد و با عبارتِ «نگاه کن...» حرفش را شروع می‌کند می‌توانی حدس بزنی که می‌خواهد با آن لهجه غلیظ و شیرین آبادانی‌اش جمله‌ی راهبردی مهمی را به زبان بیاورد. در این سفر هم قطعاً چنین اتفاقی خواهد افتاد. او با ویژگی‌های گاه منحصربه‌فردش، قطعاً می‌تواند بهترین رابطِ میان شخصیت‌های مختلف از طیف‌های گوناگون فکری باشد که می‌خواهند باهم و در قالب گروهی واحد، در سفرِ چندروزه مشترکی همراه باشند.

حبیب احمدزاده از آن دست حزب‌اللهی‌هایی است که به‌خاطر رفتار صادقانه و دوندگی‌ها و تلاش‌های بی‌دریغش برای برطرف کردن مشکلاتِ ریز و درشتِ این‌وآن، طیف وسیعی از هنرمندها، حتی آنهایی که به‌ظاهر نسبت مستقیمی با انقلاب پیدا نمی‌کنند، قبولش دارند. او معتقد است گفت‌وگو می‌تواند بسیاری از هنرمندها و انقلابی‌ها را از نظر

فکری و حتی عملی به هم نزدیک کند؛ اما چون چنین تلاشی صورت نمی‌گیرد و دستِ کم قدمی از سوی کسانی مانند ما برداشته نمی‌شود، گمان می‌کنیم بعضی‌هایشان با ما دشمن‌اند، به همین خاطر در همه‌جا و همه حال سعی می‌کند فاصله‌هایی از این دست را بردارد یا دستِ کم تا جایی که می‌شود آن را کم‌رنگ کند.

من عاشق این اعتقاد سرشار او به گفت‌وگوهای فرا جناحی هستم. همیشه موزیانه می‌خندد و مثل هنرپیشه‌های بدجنس فیلم‌ها گوشه چشمش برق می‌زند. من از این خون‌گرمی فوق‌العاده که از سروروی حبیب فوران می‌کند خوشم می‌آید؛ هرچند که نمی‌توانم خودم را جای او بگذارم. او برخلاف من یک جنوبی واقعی است!

خلاصه من چون به زاهدان ریاکار که «عبوس زهند و به وجه خمار ننشیند» حساسم، طبعاً «مرید خرقه دُردی‌کشانِ خوش‌خویی»^۱ مثل استاد احمدزاده می‌شوم. حبیب کارش را آغاز می‌کند.

- بیا وحیدجان! برویم با آقا پرویز و آقای اسعدیان آشنا شو.

پیش از ملاقات هم سفران، رسانه‌های مجازی و روزنامه‌ها و قاب تلویزیون و پرده سینما و کتاب و ابزارهایی از این دست بین ما ایستاده بودند و حالا خود واقعی‌مان رویه‌روی هم نشسته بودیم و به‌طور طبیعی شناختِ نیم‌بند و انصافاً ناقصی از هم داشتیم، مخصوصاً در فضای مجازی که در بسیاری از مواقع، بی‌پردگی، خشونت و بی‌ملاحظگی در میان آدم‌ها موج می‌زند؛ آن هم بدون اینکه حتی یک‌دیگر را دیده باشند. به‌طور مثال تنها مواجهه من با همایون اسعدیان بگو مگوهای رسانه‌ای بود که چند سال پیش بر سر ماجرای فیلم بوسیدن روی ماه رخ داده بود.

۱. عبوس زهد به وجه خمار ننشیند، مرید خرقه دُردی‌کشانِ خوش‌خویی؛ غزلیات حافظ، غزل شماره ۳۷۹.

در خصوص مازیار میری و عبدالحسن برزیده هم دستِ کم از نظر مواضع سیاسی فاصلهٔ معناداری بین مان وجود داشت؛ ولی به هر حال در آن دقایق انتظار برای رسیدن لحظهٔ پرواز به سوی مقصد مشترک، همهٔ ما منتظر فرصتی برای باز کردن باب گفت‌وگو و یا دستِ کم سوژه‌ای برای زبان باز کردن و حرف زدن بودیم.

بیشترِ حواسم به پرویز پرستویی است. همان‌طور که پیش‌بینی می‌کردم، به خاطر عکس‌گرفتن‌های متوالی مردم با او مصیبت داریم. آدم‌هایی از هر طیف جلوی می‌آیند و می‌خواهند با شاه‌ماهی صید شده در سالن ترانزیت فرودگاه عکس سلفی بگیرند و احتمالاً بعدها پُزش را به این‌و آن بدهند؛ پُز کسی را که قهرمان روزهای نوجوانی من بوده: از «حاج کاظم» آژانس شیشه‌ای گرفته تا «حاج حیدر» فیلم بادیگارد.

برای شکافتن حلقهٔ اهالی سینما و جمع شدن همهٔ اعضای گروه، مازیار میری قدم بعدی را برمی‌دارد و در همان سالن ترانزیت، همه را به قهوه دعوت می‌کند. مازیار، جوان خوش‌مشربی است. فیلم‌هایی ساخته که دوست‌شان دارم و البته فیلم‌هایی ساخته که اصلاً دوست‌شان ندارم. فعلاً بهتر است بخش اول اعتقادم به فیلم‌هایش را در نظریاورم.

مازیار به وضوح از همهٔ ما خوش‌تیپ‌تر یا به سفر گذاشته است. یک توریست اسپُرت که هیجان سفر به کشوری که آن را ندیده در چهره‌اش پیدا است. دستِ کم سرووضعش از باند سه نفرهٔ من و محسن یزدی و اکبر سیاح‌طاهری، به پروازهای خارجی بیشتر می‌آید. ما سه نفر بیشتر شبیه مسافران پرواز تهران-مشهد هستیم، هر سه با ریش، انگشتر، تسبیح و پیراهن‌های دکمه‌دار، مقایسه کنید با تی شرت مارک‌دار و شلوار جین و عینک دودی مازیار. امیدوارم از هم سفری با ما احساس خجالت نکنند.

آن سوتر همایون اسعدیان و حسن برزیده روی میز کافهٔ فرودگاه نشسته‌اند. برزیده کم حرف به نظر می‌رسد. همایون اسعدیان با آن قد بلند، سبیل‌های پر پشت سفید و ظاهر اتوکشیده‌اش به درجه‌دارهای ارتش شبیه شده. در

وجناتش تلخی ملایمی دیده می شود؛ مثل پدریزرگ های دوست داشتنی که سعی می کنند برای نوه ها جذبه داشته باشند.

حبیب سعی می کند به دوستان حالی کند که آنها مهمان اند و لازم نیست دست توی جیب شان کنند؛ برای همین از کلمه «مادرخرج» استفاده می کند و با خنده جیبش را نشان می دهد. رو به هم سفران پراکنده می گویم: «مادرخرج» کلمه قبیحی نیست! فقط باید درست و تا آخر تلفظ بشه!

حبیب یک ابرورا بالا می دهد و متفکرانه روی جمله من متمرکز می شود و بعد می زند زیر خنده.

قهوه مازیارمیری هم کار خودش را می کند و قدم بعدی را پرویز پرستویی برمی دارد؛ درحالی که من و حبیب در حال نوشیدن قهوه همچنان دنبال راه چاره ای برای آب کردن یخ بین اعضای گروه می گردیم، او نزدیک می شود، روی شانه ام می زند و می گوید: «من از طرف دارهات هستم. برنامه های چالشی ات را می دیدم و کیف می کردم!»

پرستویی با این تعارف نشان می دهد که استاد برقراری ارتباط است؛ اما فکر من بینوا را نکرده که باید در جواب چه بگویم و چطور این دیالوگ یک خطی بداهه اش را ادامه بدهم و آن صحنه چالشی را به سرانجام برسانم. هرچه باشد باید به خاطر اختلاف سن تعارفی بالاتر را رو کنم. می گویم: «آقای پرستویی لطف دارید. شما قهرمان دراماتیک دوران نوجوانی من هستین!» و هنگام گفتن این جمله در تلاشی سرعتی سعی می کنم حاج کاظم را به یاد بیاورم که دست مجروحش را روی رگ عباس گذاشته. چقدر در نوجوانی با آژانس شیشه ای گریه کرده بودم. به گمانم پاسخ متناسب و محترمانه اش را دریافت کرد.

آقای پرستویی نسبت به آخرین نقش سینمایی اش، حیدر بادیگارد، به شکل قابل ملاحظه ای چاق تر به نظر می رسد، به خصوص با آن تی شرت سبز تنگ و کلاه لبه داری که به هیچ وجه او را از چشم مردم پنهان نکرده

است.

سعی می‌کنم خودم را جای او بگذارم تا ببینم از شنیدن ابراز احساسات طرف‌دارهایش درباره‌ی یک نقش در بیست سال پیش، چه احساسی پیدا می‌کند. شک ندارم روزی نیست که دیگران هنگام یک ملاقات اتفاقی در کوچه و خیابان احساس‌شان را درباره‌ی آژانس شیشه‌ای به او نگویند. احساس خوشایندی نیست! آدم یک‌جوری حوصله‌اش از شنیدن ابراز احساسات تکراری سر می‌رود. خودم هم تجربه‌اش را دارم. فرض کنید من طی این چند سال صدمیلیون بار با جمله‌ی حسرت‌بار مشابهی مواجه شده‌ام که: «آقای یامین‌پور پس "دیروز، امروز، فردا" چی شد؟ ممنوع‌التصویر شدید؟»

خدای من! واقعاً شنیدن دوباره‌ی این جمله طاقت‌فرساست. قبل از پیدا کردن راهی برای ادامه‌ی گفت‌وگو با آقا پرستویی سلفی‌بگیرها باز می‌آیند و سکانس بعد را به‌طور طبیعی رقم می‌زنند. یکی هم پیدا می‌شود که با من سلفی بگیرد. استقبال می‌کنم، انگار در آن شرایط به این سلفی نیاز داشتم؛ ولی خدا کند آن جمله‌ی تکراری را نشنوم.

- آقای...!... فامیل شما رو فراموش کردم! دیگه تلویزیون نیستید؟

حتی اینکه فامیلم را بلد نبود باعث نشده که از خیر سلفی بگذرد. راجع به احساسم در این موقعیت خنده‌دار فعلاً حرفی نمی‌زنم. جوان مؤدبی که از طرف موزه صلح مسئول کارهای اداری سفر شده به جمع اضافه می‌شود و توضیح می‌دهد که قرار است از تهران به دُبی، از دُبی به اوساکا و از آنجا به هیروشیما برویم. یک سفر که با احتساب معطلی‌های ترانزیت فرودگاهی و اختلاف ساعت‌ها، حدود یک شبانه‌روز به طول خواهد کشید.





از فضای داخلی هواپیما به خوبی می شود فهمید که خیلی از مسافرها توریست اند؛ از آنهایی که سفر به دُبی و آنتالیا و امثالهم، تبدیل به فرصتی برای دور زدنِ باید ها و نبایدهای زندگی عادی شان در داخل کشور شده است. نمونه اش همین کشفِ حجابِ حالا دیگر عادی شدهٔ برخی زنان ایرانی در هواپیماهای بین المللی و مخصوصاً بعد از اعلام خلبان مبنی بر خروج از مرزهای کشور؛ کسانی که به اجبار تن به حجاب حداقلی در کشور داده اند. نمی دانم این عجله برای برداشتن آن چند سانتی متر مربع روسری، برای راحتی جسم و روح شان است یا یک جور بیانیۀ اعتراضی به قانونی که آن را منصفانه نمی دانند!

جوِ هواپیما هر چه هست، دلم نمی خواهد دیگران گمان کنند ما هم توریست هستیم؛ هنوز هم در سفرهای گاه و بی گاه برون مرزی ام همین حس را دارم. هویتِ توریست ها برایم مبهم است. من بدترین تصویر از توریست را از رمانِ بیگانه، اثر آلبر کامو گرفته ام؛ آدم هایی که فرصت کمی دارند تا خوش گذرانی کنند و چون از نظر مدیریتِ زمان، فشار روانی زیادی را تحمل می کنند، همان لحظه های به ظاهر فراغت، برایشان تبدیل به دورانی شبیه شکنجه می شود.

انسانی که زندگی اش را از کارش جدا می کند، در لحظه های زندگی هم به واقع زندگی نمی کند! این طور ببینید که آدم ها ساعت های متوالی را کار می کنند تا درآمد شان را در ساعت های محدودی خرج کنند. ساعت های متوالی شکنجه می شوند تا دمی خوش باشند؛ ولی چون به محدود بودن ساعت های خوشی آگاهند در همان لحظات کوتاه، احساس فشار و شکنجه فوران می کند.

یاد دوران مدرسه می افتم که پنجشنبه ها را بسیار بیشتر از جمعه ها دوست داشتم. پنجشنبه ابتدای تعطیلی و فراغت و خوشی بود؛ ولی جمعه که در آستانهٔ آغاز هفتهٔ درسی جدید بود، خوشیِ گلوگیری داشت، نوعی تعطیلی با احساس فشار ناشی از پایان تعطیلات!